

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و یازدهم





خانم سرور از شیراز



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. غزل ۱۱۴۴، برنامه ۹۴۴.

ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور
نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

هر دم بر جان و هشیاری خفته در انسان، از خسرو منصور، پیغام فتح و ظفر و بیدار باش می‌رسد، که در حلقه درآ، بیرون از دایره و مرکز عدم مباش که خارج از این حلقه همه رنج است و شکست و ناکامی.

چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟
نه روح عاشقِ روزست و چشمِ عاشقِ نور؟

دیگر جای هیچ اهمال و سستی‌ای نیست که حجت بر همگان تمام شده، مشعل بیداری در هر نقطه به اهتزاز درآمده، پس این عشق را از جان خود دریغ مدار که جان در غم خفته‌ات سخت منتظر تا از این جام بنوشد.

درون چاه ز خورشیدِ روح روشن شد
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و تنها چاره کار از همین نقطه آغاز می‌شود، زیر لوای زندگان به عشق درآمدن که جان خفتگان، بیدار می‌کند، ارتعاش این عشق چشمان نه‌چندان بیدار را آماده تا در کم‌ترین سطح هشیاری، در ابتدا چاه سیاه و ژرف همانیدگی‌ها را ببیند.

بجنب بر خود آخر، که چاشتگاه شده‌ست
از آنکه خفته چو جنید خواب شد مهجور

و اما چشمان نه‌چندان بیدار با همان خارش که خورشید زندگان در چانش انداخت را همتی باید. اولین و شاید سخت‌ترین قدم را بردارد، شکستن ناموس ذهن و درهم تنیدن پرده پندار کمال که اساس ذهن درهم ریزد و در ادامه شوق و اشتیاق و انرژی آزادشده که مانع خواب دوباره و برگشت به دایره همانیدگی‌ها می‌شود.

مگو که: خفته نیم، ناظرم به صنع خدا
نظر به صنع حجاب است از چنان منظور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

اما غلبه بر ناموس و پندار کمال ذهن بسیار سخت که تارهای «می‌دانم» با هزاران وسواس و سحر درهم تنیده که خود را برگزیده و ره‌یافته و بی‌نیاز می‌داند، فقیر است و عارف و درویش اما زهی خیال باطل که عاقل است و هشیار و با دید دویی به صنع می‌نگرد، در تفرقه است و بی‌خبر از وحدت که دید خود در دید دوست فنا سازد.

روان خفته اگر داندی که در خواب است
از آنچه دیدی، نی خوش شدی و نی رنجور

شادی و غم و ماتم دنیا خیالی بیش نیست که همه در خواب ذهن رخ می دهد. حضرت علی می فرمایند مردم همه در خوابند، چون بمیرند بیدار شوند.

چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب
به خواب دید که سلطان شده ست و شد مغرور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

همان طور که سالیان سال در زندان ذهن چون گلخن تاب حمام، رخت چرک همانیدگی ها می شویم، آتش حرص روشن داریم و خود را پادشاه نیز می دانیم.

بدید خود را بر تخت مُلک و از چپ و راست
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور

سعدی می‌فرماید: «هر کس را عقل خود به کمال آید و فرزند خویش به جمال»، یعنی در ذهن از ما بهتر وجود ندارد، همه چیزدان عالمیم و هر چه به ما تعلق دارد بهترین است و همه باید بی کم و کاست و بدون چون و چرا در خدمت ما باشند.

چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
در امر و نهی خداوند بد، سنین و شه‌هور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

باید فرمان بدهیم و دیگران اطاعت کنند، و گرنه خشمگین می‌شویم که به «می‌دانم» ما احترام نگذاشته‌اند، گویی هر آن چه از زبان ما بیرون می‌آید وحی منزل است، یادمان رفته که خوابیم، خودمان و فکرهایمان را جدی گرفته‌ایم!

میان غلغله و دار و گیر و بردابرد
میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور

در این میان زدن دست و سوت و کفی نیز بر این خیال افزوده و در این جهل محکم تر که: ای دیگر من های ذهنی دور شوید و کور شوید که حرف فقط حرف من است و من می دانم و شما نمی دانید. بند ناموسم به این راحتی پاره نمی شود و فرمان فرمان من است.

درآمد از در گلخن به خشم حمامی
زدش به پای که برجه، نه مردهای در گور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و این نهایت وقاحت انسان که جایگاه کوچک ذهن فراموش کرده، نمی داند و یادش رفته که شغلش چه بوده، جز افروختن آتش حرص و همانیدگی چه کرده که باید این چنین در برابرش صف زنند، «لَمَنْ الْمَلِك» می خواند و خود پاسخ می دهد که پادشاهی مرا سزااست و حال بیداری او با قضا و کن فکان الهی بسیار سخت که خوابی مخوف او را فراگرفته.

بَجَسْت و پهلوی خود نی خزینه دید و نه مُلک
وَلی خزینه حمام سرد دید و نَفور

و اما شدت حوادث سخت، داروی درد این غفلت که برای لحظاتی هشیاری به خواب رفته بیدار می شود، «روزی که حقایق آشکار شود»، آن گاه هرآن چه در خواب ذهن شیرین بود، تلخ می شود که روز آشکار شدن حقایق است.

بخوان ز آخر یاسین که صِيحَةً فَاذَا
تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و تمام جانها این لحظه را تجربه می کنند و بسته به میزان هشیاری در جدیت این امر می کوشند یا دوباره به خواب می روند.

چه خفته‌ایم؟ ولیکن ز خفته تا خفته
هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور

و هشیاری انسان‌ها در مراتب گوناگون که گاه شخصی با زمزمه‌ای از خواب برخیزد و گاه با لگزدنی هنوز
شخص خود را در خواب ببند.

شهی که خفت ز شاهي خود، بود غافل
خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

غافل کیست که در عالم مادی بی‌خبر از اوضاع و احوال جهان را غافل خوانند، اما غافل هم اوست که در خبرهای
این‌جهانی خفته، خبر بزرگ در گوشش خوانده نشده و در حقارت و محدودیت ذهن خبری از وجود بی‌نهایت
خود ندارد.

چو هر دو باز ازین خواب خویش باز آیند
به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور

و جهان در انتظار تا تمام جان‌ها در وحدت مطلق یک پارچه به سوی اصل خویش در آیند که همه از خداییم، به سوی او برویم.

لُبَابِ قِصَّةِ بَمَانْدِه‌سْت و گفْتِ فَرْمَانِ نِیْسْت
نَگَرِ بَه دَانِش دَاوُود و کُوتَهی زَبُور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و آیا خواندن این همه قصه در گوش انسان لازم است؟ اگر در خانه کس است یک حرف بس که یک قصه بیش نباشد قصه انسان: خاموش باش، فضا را بگشا، به سوی من آ.

مگر که لطف کند باز شمس تبریزی
وگر نه ماند سخن در دهان چنین مقصور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

و همه چیز موقوف عنایت حضرت دوست تا آفتاب حضور بر جان سرد و در خواب رفته بتابد که سخت محتاج نور
و رحمت اوییم و نه این کلام و اوصاف ذهنی که آن را که خبر شد از بند این اوصاف نیز رست، ان شاء الله.

والسلام

— با احترام: سرور از شیراز 🌸🙏



خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین .

برنامه ۹۴۳ غزل ۳۸۰ و ابیات انتخابی.

«به نام خداوند عشق»

آن خواچه اگرچه تیز گوش است
استیزه کن و گران فروش است

من غره به سست خنده او
ایمن گشتم که او خموش است

هش دار که آب زیر گاه است
 بحری ست که زیر گاه به جوش است
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

در خیلی از آیات قرآنی سمیع و بصیر و علیم بودن خداوند را شنیده بودم که او شنواست و بینا و دانا به همه چیز و از نهان و آشکار همه باخبر. ولی با دید دویی و زندگی در همانیدگی‌ها سطح هشیاری حضورم را پایین آورده و در دردهایم گم که چرا صدایم را نمی‌شنود؟ آیا مگر مرا نمی‌بیند و از احوالاتم با خبر نیست؟ چرا اوضاع خوب نمی‌شود؟ مگر من بنده او نیستم؟ پس چرا مرا خلق نموده است؟

و غافل از این که با دید غلط هم‌هویت‌شدگی‌ها یک خدای ذهنی درست می‌کنم و گفت‌وگوهای ذهنی که خداوند را جدا از خود می‌پندارم. و در دو زمان مجازی گذشته و آینده زندگی و به دنبال خدا و نیروی زندگی را تبدیل به دردها، درحالی که او آن قدر شنوا و تیز گوش است که حتی هر چیزی که از ذهنم عبور می‌کند می‌شنود. این منم که کور و کرم و همه چیز را فراموش. این منم که قیمت و ارزش هر چیز را می‌دانم، ولی قیمت و گوهر و جوهری وجودی خود را نه.

قیمت هر کاله می دانی که چیست
قیمت خود را ندانی، احمقی ست
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۲

این منم که قمارزادگی که فرزند قماربازم را فراموش که بایستی تمامی همانیدگی هایم را ببازم، ولی در برابر آن
زیباروی خُتنی و خواجه و عارف و کامل جان که تیزگوش است و گران فروش در صرفه گری و خساست قرار
می گیرم.

گر تو مُقامر زاده‌ای، در صَرفه چون افتاده‌ای
صرفه‌گری رسوا بود، خاصه که با خوب ختن
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵

و این منم که نمی‌دانم که تنها مشتری این همه دردها و اسباب و علل‌های کوری و کری و جهل و نادانی‌ام آن
خواجه تیزگوش و گران‌فروش زندگی‌ست که حاضر است آن‌ها را خریداری نماید و به‌جای آن‌ها بهشت برین
که زندگی در این لحظه است را خریداری، ولی من اسیر مشتری‌های بی‌اعتبار و بی‌ارزش من‌های ذهنی و اسیر
سود و زیان چیزهای دنیوی و افزایش آن‌ها.

مشتری ماست اللہ اشتری
از غم هر مشتری، هین برتر آ
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

و با مقاومت و قضاوت‌های ذهنی به ستیزه‌گری و بی‌ادبی و فضولی در کار خواجه تیزگوش و گران‌فروش قرار می‌گیرم. این خواجه در سال‌های اولیه تشکیل من‌ذهنی مرا با چیزهای مادی و دنیوی دل‌خوش می‌کند که از خوشی‌های کاذب آن‌ها بهره‌مند می‌شوم و مست و مغرور که چه خوب زندگی‌ام را سامان می‌بخشد و مورد خاصی در زندگی‌ام به‌وجود نمی‌آید.

این خواجه در ابتدا خاموشی را برمی‌گزیند تا شناسایی‌ام را قوی سازم که چقدر دانایم و هشیار به حضور و رسیدن به همانیدگی‌ها خنده و لبخند معشوق و زندگی‌ست که همان جمع شدن آب در زیر گاه است که به یک‌باره از زیر این خوشی‌های کاذب دنیوی و دل‌بستگی‌های آن‌ها بیرون می‌آید و خودش را نمایان می‌سازد.

تا نخوانی لا و اَلَّا الله را
در نیابی منهج این راه را
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

منهج: راه روشن و آشکار

این خواجه تیز گوش است و گران فروش و به همین راحتی به دست نمی آید، با فکر من ذهنی و عقل من ذهنی نه می توانم روی آن قیمت بگذارم و نه می توانم آن را خریداری نمایم. فقط و فقط با جاروب «لا» می توانم همه همانیدگی هایم را کنار بگذارم و از دل و درونم پاک نمایم که تنها خودش باشد و خودم و تنها او قرین و همنشینم.

استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن
 کین مملکتت از ملک الموت رهاند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

این خواجه تیز گوش و گران فروش هم دعاها و ناله‌ها و هم دردها و شکایت‌ها و حرف زدن‌هایم را می‌شنود و هم دخالت‌های بی‌مورد مرا در کار قضا و قدر می‌بیند و هم خواسته‌های بی‌جای مرا. و جلوام می‌ایستد و می‌گوید که چون ستیزه داری و بی‌ادبی و با مقاومت‌ها و قضاوت‌ها و عقل جزئی من ذهنی‌ات می‌خواهی که من کارهایت را سامان بخشم نمی‌شود، صدا زدن‌هایت فقط بر حسب همانیدگی‌هاست و افزودن آن‌ها و دستیابی به آن‌ها.

من ارزان فروش نیستم بیا و مملکت مرا که عشق و زندگیست و زنده شدن به من است را خریداری کن تا از این مردگی و افسردگی در چاه ذهن رهایی یابی.

حال چند جمله از زبان خداوند به ما بندگان:

ای بسا سرمست نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بنده سرمست نار و نارجوی من که کارت همه‌اش نالیدن و پخش کردن دردها و شکایت‌هاست، که خودت را در همانیدگی‌ها نور مطلق می‌دانی و فکر می‌کنی که کامل شده‌ای و از من غافل و با من ذهنی‌ات با من گفت‌وگو می‌کنی و در من ذهنی‌ات پارک ذهنی درست کرده‌ای، بدان که این‌ها به درد من نمی‌خورد، من ذهنی دردساز موقتی است و به‌دردنخور.

صد هزاران فصل داند از علوم
جان خود را می نداند آن ظلوم
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

و ای بنده ظلوم من که در من ذهنی ات مدت‌هاست هم فرداً و هم جمعاً به زندگی ات ادامه می‌دهی و به خودت ظلم و ستم می‌کنی و دانش‌های ذهنی زیادی به دست آورده‌ای و خود را دانا و دانشمند می‌دانی و مرا فراموش کرده‌ای، این خرد و دانش و این نبوغ را من در وجودت نهادینه کرده‌ام، که در راه ارتقا و زنده شدن به من و در راه گسترش عشق من در اختیار سایر کائنات قرار دهی، حال در برابرم این همه بی‌وفایی و جفاکار؟ ننگ زمانه بر تو باد.

ما در این دهلیز قاضی قضا
 بهر دعوی الستیم و بلی
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

و تو ای بنده من می دانی که چرا تو را در این دهلیز و دالان قضا و قدرم قرار داده‌ام که امتحانت کنم و به تو دوباره پیمان الستت را یادآوری نمایم، حال چه شده‌است که در همانیدگی‌ها این قدر عهد و پیمانت را فراموش کرده‌ای؟ من هر لحظه با فضاگشایی از تو برای اقرار گرفتن به جنس اولیه‌ام امتحان می‌گیرم تا به من زنده گردی، نه لفظاً بلکه با پاک کردن و شستن و زدودن هم‌هویت‌شدگی‌ها از درونت.

از پی آن گفت حق خود را بصیر
که بود دید وی ات هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع
تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم
تا نیندیشی فسادى تو ز بیم

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵ تا ۲۱۷

و تو ای بنده من فکر می کنی که من بی جهت و بی مورد خودم را در قرآن سمیع یعنی شنونده و بصیر یعنی بینا و علیم یعنی دانا خطاب کرده‌ام؟

بدان که من بینایم و بیننده و هشداردهنده به تو که تا همه چیز را با مرکز عدم همراه با چشم عدم بینی که در درونت قرار داده‌ام بینی و با من به وحدت بررسی، نه این که دید دویی همانیدگی‌ها را پیدا کنی و من سمیع و شنوا، هر چیزی که از ذهنت عبور می کند می شنوم.

از گفتارهای ذهنی زشتت که تو را تخریب می کند دست بکش و با ذهن همانیدگی ات گفت و گو کردن با من را ادامه نده و من علیمم و دانا و در همه چیز و همه جا وجود دارم، همه چیز را اداره می کنم و از درون و بیرون با خبرم و آگاه.

چطور است که وجودم را انکار می کنی و کتمان که خدایی وجود ندارد و اگر خدایی بود اوضاع و احوال این گونه نبود؟ این خودت هستی که با جَف القلمت زندگی شخصی و اجتماعی ات را ترسیم می کنی و می نویسی.

این دانایی و خرد من که تمامی کائنات را اداره می کند، برای این است که تو در همه چیز و همه جا دانایی و قدرت مرا ببینی و از اندیشه های واهی و پوسیده و فاسد و مخرب من ذهنی ات که تو را به تباهی می کشاند دست برداری و از من بیم و هراس داشته باشی.

من همی دانستم پیش از وصال
که نکو رویی، ولیکن بدخِصال

من همی دانستم پیش از لقا
کز ستیزه، راسخی اندر شقا

–مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶ و ۲۲۵
شقا: بدبختی و شقاوت

و تو ای بنده من قبل از این که مرا ملاقات کنی و به من متصل شوی، من از خصایل زیبایت که از جنس منی و امتداد من، باخبرم و آگاه ولی یک خصلت بدی داری که زود هشیاری حضورت را در همانیدگی‌ها کاهش می‌دهی و به آن‌ها دل می‌بازی و به آنها دل می‌بندی و مرا فراموش می‌کنی. و در این رفتار زشتت که مقاومت و ستیزه کردن است مصممی و در اجرای نظم من ذهنی‌ات راسخی و ادامه می‌دهی، بدان که خودت را بدبخت می‌کنی.

هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ
که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

خود چه پرسم آن که او باشد به تون
که تو چونی؟ چون بود او سرنگون

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۶ و ۲۳۷

و ای بنده من من هشت سال از تو سراغی نگرفتم، تو را به این جهان مادی فرستادم، پدر و مادرت تو را همانیده ساختند و از من غافل شدی و با همانیدگی زندگی‌هایت جان‌بازی و عشق‌بازی کردی و از من سراغی نگرفتی و من هیچ ارتعاشی از تو ندیدم، چون از جهل همانیدگی‌ها درونت را پر ساختی و در جهل مرگب زندگی کردی و من همه‌اش سیاهی و جهل در تو دیدم.

کسی که در تون حمام و در سیاهی به سر می برد چگونه می شود از او احوال پرسی کرد که احوالت چگونه است؟ آیا خوشت می آید که از سیاهی ها و نادانی هایت بپرسم؟

تو در پندار کمالت سبب سرنگونی خود شدی و به دعوی مُستزاد کردی که هرچه می گویی فقط ادعاست و فقط در ادعا رشد کرده ای نه در حضور. تو نور کار نیستی که نور من در تو بتابد که سبب فضاگشایی ات گردد که تا بتوانی با خرد من کار کنی.

این نور دشمنی دارد و دشمنش قلاب است که سکه های قلبی من ذهنی را درست می کند. تو تصریف صنع آفریدگاری مرا نمی بینی که تمامی کائنات را اداره می کنم و هر لحظه و هر ساعت در شیوه نو هستم و در کار جدید و در ابداع جدید که نادرتر و شیرین تر از شیوه های پیشینش .

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
شیرین تر و نادرتر ز آن شیوه پیشینش
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

و در پایان وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید.
خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.
- زهرا سلامتی از زاهدان.



خانم دیبا از کرج



به نام خدا

«نورکاران چه کسانی هستند؟»

به راستی از خود پرسیم، آیا ما قدر میراث بزرگان و نورکاران عالم را می‌دانیم؟ آیا با اجرای قانون جبران در صدد پخش این گنج نفیس حضور هستیم؟ آیا متعهدانه روی خودمان کار می‌کنیم تا نور را زیاد کنیم؟ یا با مرض پندار کمال و مقاومت، دانشِ گران‌قدر بزرگان را قضاوت می‌کنیم و نورشان را فوت می‌کنیم و با بحث و فضاбندی، دود را زیاد می‌کنیم؟

کین چراغی را که هست او نور کار
از پف و دم‌های دزدان دور دار
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸

اگر از نور بزرگان بهره‌مند شدیم و چراغ حضورمان کمی روشن شد، مواظب باشیم از من‌های ذهنی دور بمانیم
تا با ارتعاش درد و بحث، چراغ حضورمان را فوت نکنند.

دزد و قلاب است خصم نور، بس
ز این دو ای فریادرس، فریادرس
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹

قلاب کسی ست که سکهٔ قلبی را به جای اصل می فروشد، کسانی که تابش عشق و خرد بزرگان را با عقل جزوی
فلسفی منطقی مُستهان قضاوت می کنند، دزد و قلابند. این من های ذهنی دشمن نور هستند، دعا کنیم خدا به
فریادمان برسد، تا فضا باز کنیم و جهل من ذهنی خود را بشناسیم که تنها فریادرس ما خداست.

-مُستهان: خوار و ذلیل

گفت حقشان گر شما روشنگرید
در سیه کاران مَغفل منگرید
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۵۰

خدا گفت فضا باز کنید تا از روشنی خودم به شما بدهم و مواظب باشید با غفلت من ذهنی از پشت عینک سیاه
همانیدگی‌ها به چیزها نگاه نکنید.

عاشقان از درد زان نالیده‌اند
که نظر ناجایگه مالیده‌اند
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹

همهٔ انسان‌ها بالقوه عاشق هستند، حالا پرسیم این همه درد در جامعه برای چیست؟ دردهای بشر برای این است که هشیاری در ذهن با چیزها همانیده می‌شود و یک من‌ذهنی درست می‌کند، من‌ذهنی نسبت به عدم کور و کر است و فقط جسم‌ها را می‌بیند و نظرش را به جایگاه غلط همانیدگی‌ها می‌مالد و از درد بیش‌تر کردن آن‌ها می‌نالد.

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

قانون زندگی با ترازوی عدالت کار می کند؛ یک کفه ترازو من ذهنی و کفه دیگر آن حضور است، هرچقدر ما همانیدگی ها را از مرکزمان دور کنیم، از نور عدم و روشنائی حضور پر می شویم و هرچقدر حضور و تسلیم ما کم شود، روشنائی و برکت از زندگی ما کم می شود.

از همه اوهام و تصویرات دور
نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶

هیچ چیز به اندازه سکوت شبیه خدا نیست، فاصله بین فکرهای ما سکوت و نور عدم است، هرچقدر از توهمات و تصویرسازی من ذهنی که نااصل کار است دور شویم، در خاموشی و سکوت ذهن نورِ نورِ نور می شویم.

نور خواهی مُستعدّ نور شو
دور خواهی، خویش بین و دور شو
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۶

خداوند انسان را مُستعدّ نور شدن کرده‌است؛ اگر می‌خواهیم مثل بزرگانمان نور کار شویم و خشم و درد جهان را کم کنیم، باید روی خودمان کار کنیم و به‌صورت فردی با فضاگشایی، همانیدگی‌ها را از مرکزمان خالی کنیم و دنبال تقلید و رفتارهای جمعی نرویم و دیگران را به واکنش تحریک نکنیم، اگر من‌ذهنی را نگه داریم، از نور دور می‌شویم و دود و درد را زیاد می‌کنیم.

گر دود را کمتر کنی، از نور شعله برخوردار
از نور تو روشن شود، هم این سرا، هم آن سرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

اگر هر کسی مسئولیت نور بودن خود را با فضاگشایی به عهده بگیرد، کم کم هشیاری در هر دو سرای جهان،
جهان ذهن و فضای یکتایی بالا می‌رود و جهان پر از نور می‌شود.

ما نباید خود را دست کم بگیریم و بگوییم: «اگر من یک نفر فضا باز کنم، به حال جهان چه فرقی می‌کند»، این
سؤال یکی از فن‌های من‌ذهنی‌ست که از ترازوی زندگی ما کم می‌کند؛ ما با فضاگشایی تکیه به قدرت عدم
می‌کنیم، نه قدرت خودمان.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای هزاری، تو چراغ خود برافروز

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید